

باز خاندان پذیرفته می‌شوی.» دست خونینم را همان جا در حمام، زیر شیر آب شستم و نزد شاهزاده رفتم. دیگرکاری جز صبر نداشتیم. طوطی پیر، خستگی‌ناپذیر، میله‌های بدنه و سقف قفس را بالا و پایین می‌رفت. طوق سرخ گردنش برای من جالب توجه بود. صدای قفل شدن منقارش بر میله‌ها، تنها صدایی بود که در آن خانه برمی‌خاست. در زمانهای کندگذر، نوعی تحرک شدید ذهن وجود دارد. در حقیقت این رفتار جهان نیست که وا می‌ماند، بلکه سیر فکر است که پیشی می‌گیرد و برای آینده‌ها حافظه، یک خلاء آزاردهنده بر جا می‌گذارد. طوطی بالاخره چرتش گرفته بود که یکی از افراد در درگاه ظاهر شد. کفش‌هایش سرخ می‌زد، از خونی که کف حمام پهن شده بود، رنگ پریده و بی‌رمق، علی‌اکبرخان به دیوار تکیه داده بود. دیگر لازم نبود کسی دست و پایش را بگیرد. به چشم‌هایش خیره ماندم. خواب‌آلود گفتم: «توی دانه‌دان طوطی» توقع داشت من بلافاصله دستور دهم زخمش را ببندد و دکتر خبر کنم. پوزخندی به عینۀ خودش تحویلش دادم و بیرون آمدم. اما آن حیوان شریر...! اجازه نمی‌داد دست در ظرف دانه‌اش کنم. جای منقارش که از پشت دستکش هم دستم را خراشیده بود، هنوز باقی است. گردنش را چسبیدم، بیرونش کشیدم و پرتابش کردم طرف پنجره و گوهر را جلو شاهزاده، روی میز گذاشتم... دیگر وظیفۀ من تمام بود و می‌توانستم به گورم بیندیشم. با اشاره یکی از افراد فهمیدم که علی‌اکبرخان تمام کرده است. شاهزاده همچنان گوهر را به دست گرفته و به آن می‌نگریستند و ما سرگرم شدیم به زدودن آثار حضورمان و صحنه‌سازی مرگ مردی که رژیم هم از خبر خودکشیش شادمان می‌شد... صبح دمیده بود که ناگهان شاهزاده، گوهر را روی میز گذاشتند و با همان هیبت تاریخی، خانه را ترک گفتند... چندین خیابان را با طوطی سمجی که جیغ زنان، بام به بام، دنبالم می‌پرید، پس سر شاهزاده دویدم، نگاه تمسخرآلود رهگذران را به جامۀ شاهزاده تاب آوردم و صدای شلیک تپانچه‌ای، دهها بار در سرم آزاد شد؛ تا ملک‌آرا، دهان گشودند و گفتند که گوهر هرات، شیۀ ماهرانه تراش خورده‌ای یش نیست.

سرور محمدی

● گرداب

www.KetabFarsi.com



## گرداب

زن کنار درخت، پای شیر آب نشست. سنجاق چارقش را باز کرد. دستی میان موهایش کشید؛ سفید بود مثل پنبه. دو بافته باریک سفید را پشت گوش‌هایش انداخت. به درخت تکیه داد و به شعله آتش تنور چشم دوخت. آتش که فروکش کرد، چانه خمیر را برداشت، کف دست چرخاند. خواست آن را روی ناوند پهن کند که پسر حاج عابد سرش را میان دو لنگه در تو آورد و داد زد:

«خاله تارا پسر تو بردن پاسگاه.»

خمیر از دستش افتاد.

«به دستاش قفل زده بودن!»

زن از جا پرید، دور خودش چرخید. چادرش را سر کشید و از خانه بیرون

دوید.

جرقه‌های آتش به خاکستر نشست. تنور خاموش شد. حباب‌های روی خمیر بالا آمد. کبوترهای لبه بام سرهایشان را لا به لای پرهایشان فرو بردند. گنجشک‌ها توی درز آجرها به لانه رفتند. آواز جیرجیرک‌ها از میان شاخه‌های درختان، قاطی تاریکی به گوش می‌رسید که خاله تارا به خانه برگشت. دست پسر توی دستش بود. پای شیر آب دست او را ول کرد. نشست. کاسه آب به سر و صورتش پاشید. اشک‌های قاطی آب شد. کاسه را زیر شیر گذاشت. آب که سرریز کرد، آن را دست پسر داد.

پسر کاسه را گرفت. یک نفس تا ته سر کشید. مهتاب توی چاله آب افتاده بود. پسر، به آن زل زد:

با رحیم تور را انداختند داخل آب. طناب‌های تور را به قلاب‌های روی ماسه گره زدند. بعد لخت شدند، رفتند توی آب. با هم شوخی کردند. به هم آب پاشیدند. قطره‌های آب به سر و صورتشان می‌خورد، انگار تیل‌های شیشه‌ای. رحیم

کله پسر را گرفت و با زور میان آب فرو برد. پسر که بالا آمد، هر دو سینه به آب سپردند. نیغه دستشان موجها را شکست. موج از زیر شکم و پاهایشان می گریخت.

هر دو گرداب را دیدند. رحیم گفت:

«احمد قایقرون از این رد شده.»

«آخه اون قهرمانه!»

«منم قهرمانم. می خوای ازش رد بشم؟!»

«شوخیت گرفته؟»

«واقعاً می خوای ازش رد بشی؟»

رحیم پشتک زد، رفت زیر آب و بالا آمد و توی پیچ و تاب گرداب چرخید.



پسر به ضرب قطره های آب گوش داد. قطره ها توی چاله می افتاد. زن سرش را پای درخت گذاشت و دراز کشید. اشک هایش را قورت داد. گلویش باد کرده بود. زیر لب گفت:

«مردک بی چشم و روا!»

به دست و پایش افتاده بود. بی غیرت نمی خواست ضمانت پسر را بکند. به چشم های زن نگاه کرد و گفت:

پسرت قاتله! بذار بندازنش هلفدونی، آدم بشه.»

از وقتی زن حاج عابد مرده بود، دخترها و پسرش را تر و خشک می کرد. هر روز نان می پخت و در خانه اش می داد. زن روی شانهاش غلتی زد، به پسر نگاه کرد. مجاله شده بود. دلش به حال او سوخت. گفت:

«اگه حاج عابد نبود، کی ضمانتت رو می کرد؟»

پسر چیزی نگفت، زن آرام حق حق کرد. پسر دستش را توی چاله آب فرو برد و بالا آورد. آب را به سرو صورتش پاشید. نسیمی از میان تاریکی وزید. صورتش خنک شد. خیزی پیشانیش را با دست تا بغل گوشها و زیر گردن و گلو کشید. تنش لرزید. آنجا هم پیشانیش خیس عرق شده بود. وقتی دکتر گفت:

«دستانو ببر بالا!»

دست هایش را برد بالای سرش. دکتر زیر بغل هایش را نگاه کرد.

«بچرخ.»

چرخید

«روی تخت دراز بکش.»

دراز کشید.

«پاشو صاف وایسا.»

ایستاد. دکتر به آنجایش هم نگاه کرد. توی خودش جمع شد، انگار حلزون.

دکتر بالای لبش را هم دست کشید؛ مثل مخمل سبز نرم بود. خندید:

«شونزده سالت تمومه. پزشکی قانونی پرونده اتو می فرسته دادگاه. از اینجا که

بری بیرون، سر و کارت با اوناس.»

از اتاق دکتر که بیرون آمد، بابای رحیم را دید، پشت در ایستاده بود. جلو

آمد. شانه‌های پسر را گرفت و تکان داد:

«قاتل.»

سه دفعه پشت هم گفت. گفت:

«سر پسر رو زیر آب کردی!»

توی اتاق، بازپرس پسر را ورنده‌دار کرد و گفت:

«قاتل. سر رفیقت رو زیر آب کردی؟»

پسر به بازپرس نگاه کرد. نوک سیل‌های او مثل دم عقرب بالا بود. هیکل

گنده‌ای داشت. عینهو بشکه نوپر، گرد و قلنبه. سیگاری آتش زد. پسر به دود

سیگار خیره شد. بازپرس دود سیگارش را ماریچ بیرون می‌داد. حلقه‌های دود توی

هم بالا می‌رفت. بازپرس داد زد:

«خواست کجاس؟»

پسر تکانی خورد.

«پرسیدم مال کدوم یکی تون بود؟»

برق تیغه چاقو، توی چشم‌های پسر نشست و به چاقو زل زد:

«مال رحیم.»

شاید مال تو. از کجا بدونم که راس می‌گی؟»

پسر چیزی نگفت.

«رحیم چاقو می‌خواست چیکار؟»

«از بچه‌ها چشم زهر بگیره؛»

«چکاره بود که چشم زهر بگیره؟»

«می‌خواستش حساب بیرن.»

«چرند می‌گی مادر... تو ازش حساب نمی‌پردی که سرشو زیر آب کردی؟»

«قاتل!؟»

«دروغه!»

بازپرس ته سیگارش را زیر میز انداخت و پایش را روی آن گذاشت:

«راستش کدومه؟ ده یا الله حرف بزن.»

پسر ساکت ماند.

«رفتید توی آب چکار؟ شنا کنید یا قاچاقی ماهی بگیرید؟»

پسر میان حرفش دوید.

«رحیم دوست داشت از گرداب رد بشه تا همه بگن قهرمانه.»

بازپرس خواباند توی گوشش.

«منو دست می‌ندازی؟»

سرش منگ شد. چشم‌هایش سیاهی رفت. بازپرس نامرد بود. دکتر نامرد

نبود. فقط به آنجایش نگاه کرده بود. پشت لبش را هم دست کشیده بود و خندیده

بود. بازپرس زیر چانه‌اش زد:

«قاتل! می‌اندازمت هلفدوننی، آب خنک بخوری.»

پسر با دست جلوی دهانش را گرفت. می‌خواست بالا بیاورد. بازپرس پرسید:

«تور مال کی بود؟»

«مال اوسا نوذر.»

«قرض گرفته بودید؟»

«خریده بودیم باهاش کاسبی کنیم. هنوز پولشو بهش ندادیم.»

«پس سر اون بدبختم کلاه گذاشتین!»

«قرار بود صید که کردیم، پولشو بدیم.»

«مگه شانس بیاری بابای رفیقت رضایت بده.»

بابای رحیم با باباش توی میدان معرکه می‌گرفتند. بابای رحیم زنجیر کلفتی

دور سینه و بازویش می‌انداخت، با زور پاره می‌کرد. بابای پسر، شعله‌ی آتش توی

دهانش می‌برد و بیرون می‌آورد. دور خودش می‌چرخید و پا می‌کوبید. جمعیت با

ضرب پاهایش دست می‌زد. او خم می‌شد، کلاه می‌گرداند و پول جمع می‌کرد.

آن روز شعله آتش توی دهانش بود که روی زمین افتاد و دیگر بلند نشد.



زن بلند شد، نشست. خودش را کنار شیر آب کشاند. ماه بالا آمده بود. سایه درخت روی صورت پسر تکان می خورد. پول خون رحیم را از کجا می آوردند؟ بابای رحیم گفت:

«واسه خاطر رفاقت با باباش رضایت می دم، اما پول خون پسرمو می گیرم.»  
زن سرش را کنار سر پسر گذاشت و دراز کشید. پسر خروپف می کرد. خیلی وقت پیش خوابش برده بود. توی خواب زنها و بچه های همسایه را دید. یکی یکی به خانه شان می آمدند. زنها نگاهش می کردند. با هم بیج بیج حرف می زدند. پسر حاج عابد هم آمد، کنار دستش نشست:

«قفل راس راسکی به دسات زدن؟»

پسر خندید.

«چه طوری و ازش کردن؟ کلید داشتن؟»

پادش نیامد.

«درد داشت؟»

«نه، نداشت.»

«حالا تو قاتلی؟»

«نه، من قاتل نیستم.»



صدای افتادن خروس تکانش داد. از خواب بیدار شد. خروس از بالای دیوار روی شیر آب پریده بود. به خروس نگاه کرد. گردن کشیده بود. صدایش را بیخ گلو انداخت، اما آوازی نخواند. آفتاب پایین دیوار افتاده بود. رنگ دیوار یک دست طلایی می زد. زن به اتاق رفته بود تا کیسه آرد را بیاورد. پسر بلند شد از خانه بیرون رفت. جلوی در، پسر حاج عابد با بچه ها بازی می کرد. او را که دید، دنبالش راه افتاد. قدم های پسر تند بود و بلند. به دور و برش نگاه نمی کرد. به



طرف آب می‌رفت. پسر حاج عابد دنبالش می‌دوید. صدایش زد. پسر ایستاد و برگشت. پسر حاج عابد خندید. پسر داد زد:

«برگرد! برو!»

پسر حاج عابد اخم کرد و آهسته‌تر دوید.

آفتاب، تازه روی آب نشسته بود. آب بوی تن رحیم را می‌داد. پسر پشت هم نفس تازه کرد. سینه‌اش از عطر آب پر شد. به نرمة موج‌های کوچک و بزرگ چشم دوخت. در هم می‌پیچیدند و جلو می‌آمدند. نور ماهیگیری را با خودشان پس و پیش می‌کردند. ماهی‌های ریز و درشت لابلای توی می‌لولیدند. چند دسته پرنده کوچک، سینه آسمان پرواز می‌کردند. صدای جیغ مرغی از دور دست به گوش می‌رسید. پسر به چشم‌انداز آب خیره شد. رحیم را دید، از میان پیچ و تاب گرداب دستش را بالا آورده بود. کمر ماهی نقره‌ای رنگی را محکم گرفته بود. ماهی دم تکان می‌داد. از دست رحیم ول شد توی آب، پسر به آب زد و به طرف گرداب شنا کرد. پسر حاج عابد بلند شد تا زانو توی آب دوید. همانجا ایستاد و دست تکان داد و خندید.

## حسین آتش پرور

● آواز، زیر باران

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## آواز، زیر باران

به صحرا شدم،  
عشق باریده بود و زمین تر شده،  
چنانکه پای به برف فرو شود،  
به عشق فرو می‌شدا!  
تذکرة الاولیاء

«باز باران...»

«تو باران را دوست داری پری؟»

«دست بگذار بین.»

گوشم را که به روی برآمدگی پیراهن صورتی رنگت گذاشتم، در ابری اسفنجی فرو رفت. چشمهایم آرام بسته شد. تو که معلق شناور بودی، در خود جمع شدی. نفسم حبس شده بود. زانوهایم خود به خود بالا آمده و چانه‌ام به روی کاسه زانوهایم خزیده بود. با خونی که در رگهایمان جریان داشت، جاری بودیم. صدای ضربان من و تو و آن توده لزج شناور گوشتی که تند تند می‌زد، یکی شده بود: «تپ. تپ. تپ.»

در آن اقیانوس عظیم در لای خزه‌ها و جلبکها گردش کردیم. محو حبابهایی بودم که از کنار مرجانها و صدفها بیرون می‌زد و در سطح آب ناپیدا می‌شد. جاری شدنمان در آن اقیانوس چه قشنگ بود: «صدای چکهای آب را می‌شنوی، پری؟»

سرت را از روی والر بلند کردی، موهای خیست را که تا کمرگاه می‌رسید به پشت سر ریختی، دستهایت را «ها» کردی و گفتی: «باران مدت‌هاست خانه کرده و همچنان می‌بارد.»

نیم‌خیز شدم؛ هنوز خیس خیس بودی، رگبار نگرفته بود که ما در کلاس

مانده بودیم. تو ابرها را از پشت پنجره‌ی بدون شیشه کلاس نشانم دادی. من گفتم: «چه اسب فشنگی، اسب سفید را می‌بینی پری؟»

از پشت پنجره درس اسب بود، اسب سفیدی که در آن فضای شیری پرواز می‌کرد. تو گفتی: «نه.»

روی تپه سرت را بالا گرفتی، بعد به آن توده درهم سفید رنگ دوباره نگاه کردی و گفتی: «اسبی نمی‌بینم.»

آن وقت که تو گفتی، اسبها! گله سفید اسب پرواز کرده بودند. گفتم: «اسبها باردار بودند و شکمشان برآمده بود.»

خنده بر صورتت شکوفه زد: «مگر ابر هم آبتن می‌شود؟»  
«کاری ندارد امتحان کنیم.»

هر کار کردیم نتوانستیم به آن ابر هزاران پایی دست بزنیم. دست در دست هم به طرف بلندترین قلعه‌ها دویدیم. روی نوک پا بلند شدی. ما در میان توده عظیم ابرها گم شدیم و تو که فراموش کرده بودی زنگ را بزنی، نگران شدی و دستپاچه گفتی: «چه بکنیم.»

من که برای دیدنت آمده بودم، ذوق زده شدم. هر دو به شاگردها نگاه کردیم؛ دختر و پسر پشت میزهای سیاه نشسته بودند و به تخته‌ی سیاه‌تر از میزها زل زده بودند. قبلاً روی تخته نوشته شده بود «باران» سر در گوشت کردم: «می‌توانیم باران را بخش کنیم، پری.»

بچه‌ها با آنکه پیراهن و زیرشلواری نشان بود و دمپایی‌های رنگ و رو رفته‌ی پلاستیکیشان پاره بود، در آن خیزی باران رقصیدند.

رگبار بر قبرستان امام‌زاده کنار مدرسه شلاق می‌کوفت. تازه به صرافت افتادی که باید زودتر به خانه می‌رفتیم. چتری که قبلاً برایت فرستاده بودم، روی سرمان بود.

«ماچتری نداشتیم بهمن! چتر ما باران بود.»

به باران نگاه کردم که ریز می‌بارید و به برآمدگی پیراهن صورتی رنگت: «نه پری، چتری را که برایت فرستاده بودم، زمینه‌اش سبز بود یادت هست؟ حاشیه‌هایش از شکوفه‌های زرد و صورتی و سفید پر شده بود.»

باران همچنان می‌بارید. همه‌جا را آب برداشت. آن قلعه هم زیر آب رفت. مدرسه و کلاس زیر آب بودند. دست در دست هم شناکنان از میان خزه‌ها و

جلبکها گذشتیم. دستت از دستم کشیده شد. نگرانت شدم، تو به آن بالا؛ به سطح ناپیدای آب اشاره کردی. حبابها را دنبال کردم که به روی آب می‌رفت. درست در همان جایی که حبابها محو می‌شد و انگشت اشاره تو آنجا را نشان داده بود، انگار چتری از تمام گل‌ها ترکید.

شروع باران در ذهنم تار شده است. تنها آن لحظه را به یاد دارم که در قلّه‌ی کوه روی نوک پا بلند شدی و باریدی. اول رگباری تند، بعد مداوم و ریز، هیچ چیز جز باران نمی‌دیدم. چشمم به هاله‌ای از مه عادت کرده بود. تنها تو از بی‌نهایت آسمان به طرف زمین جاری بودی، تا انتهای دشت توانستم تو را دنبال کنم، اما بعد هر چه سرک کشیدم، آب بود و آب. به گمانم من سرخ می‌زدم و تو طلایی. در لا به لای گیسوانت که موج برداشته بود، شنا می‌کردم و در این فکر بودم که وقتی قرمز و طلایی با هم درآمیزند، چه رنگی می‌شود. تو گفتی: «رنگ سفید ابرها و آبی آب را می‌بینی؟» و مثل شهاب تیر کشیدی. من کنجکاو و نگران تو بودم. یک لحظه‌ی زودگذر خودت را نشان دادی؛ طلاییات انعکاسی از آفتاب کویر بود، کشتزار گندم برشته‌ای شده بودی که موج می‌خورد و برقش چشم را می‌زد. یادت هست؟

«تب داشتی بهم. وقتی بوی باران را شنیدی سر از پا نشناختی و زیر باران ماندی. پتو رویت انداختم و تو در خیسی بدن عرق کرده‌ات، بلند بلند، هذیان می‌گفتی.»

«نه پری. حالم سر جایش بود. لبخندت یادم هست. هنوز ساک دستم بود. تازه از راه رسیده بودم. داشتی می‌خندیدی. به من نگاه کردی. کتاب در گوشه‌ی اتاق باز بود. من در فکر قرمز و طلایی و سبز آن بودم که بر متن آبی افق خط انداخته بود و زیر آن رنگین کمان پهناور زمزمه کردم: «باز باران» بعد از تو پرسیدم: «باران را دوست داری پری؟ یادت هست؟»

هر چند جواب ندادی که به چه می‌خندی و من هم انتظار نکشیدم؛ چرا که یک لحظه‌ی زودگذر چشمت به عکس افتاده بود و عکس آن طرف کتاب پرت شده بود. درست یک لحظه به عکس نگاه کردی؛ به قیافه‌ی مضحک من و به چوبی که سرش را بوته‌ی هیزمی بسته بودم و به هوا بلند کرده بودم. آن وقتها تو نبود. بزرگترها می‌گفتند: «مصیبت باریده.» کتاب فارسیم را باز کردم. هر چه ورق زدم مصیبتی ندیدم. بعدها بود که مصیبت را ذره ذره شناختم. هر چند که

مصیبت برای من تازگی داشت، اما فهمیدم مصیبت، همیشه برای ما بوده ؛ حتی وقتی که هنوز ما نبودیم:

چشمهای مردم در انتظار باران رو به آسمان خشکیده بود. صدای باران، صدای وزوز دسته‌جمعی باران مردم را تکان سختی داد. دستها را سایبان چشمها کردند و با چشمهای از حدقه درآمده، به باران ملخ سنگ شدند.

«ده زیر باران ملخ دفن شده بود.»

یک لحظه چشمهایت را ببند. پدر را به یاد آور که از خستگی پشتش را به کوه تکیه داده و پایش را در کویر دراز کرده ؛ آن وقت به جای باران روی چنین دهی یا شن و خاک بیارد ؛ یا ملخ. ما بچه مدرسه‌ای‌ها با پاهای برهنه و مجروح به چهره بزرگترها مات ماندیم و آنها در پشت امامزاده به نقطه‌ای نامعلوم در آن دنیا خیره بودند و با حسی غریزی و دردناک به پیشانی می‌زدند و زار زار می‌گریستند. پدرت که معلم مدرسه بود جلو افتاد. بزرگترها از گنگی برخاستند. هر کدام چوبی برداشتند و به سرش بوته‌ی هیزمی. ما به آنها نگاه کردیم و ملخها را ناراندیم. قیامتی بود. هر قدم که برمی‌داشتیم هزاران ملخ از جای پایمان پروازی خاکی می‌کرد و آن طرف‌تر دوباره جلوی پایمان می‌نشست. آن وقتها تو نبود، باید که عکس را از آلبوم پدرت برداشته باشی.

«من چیزی ندیدم بهمن. ما در باران گم شده بودیم. آنجا را که بعدها نشانم دادی، نه کاریزی بود و نه قنات و نه ماهی قرمز و طلائی. چنار تنومندی هم ندیدم. درخت خشکیده بادامی بود که مادر در بچگی دانه‌ی آن را از پی قافله‌ای که سالها پیش رفته بود، برمی‌دارد و می‌کارد، بعد دهانش را از برکه‌های بارانی پر می‌کند و در پای آن می‌ریزد. درخت در مسیر سیل‌های بهاری قرار داشت. از مادرت شنیده بودم.»

«مادر به تو گفته بود یا درخت، پری؟»

«مادر گفته بود به درخت پارچه گره زده بودند. صدای شیون و گریه آمده بود. یادم نیست.»

«مادر گریسته بود، یا درخت؟»

«دست از سرم بردار، کسی چه می‌داند. صدا از زیر درخت آمده بود. اگر می‌خواهی بدانی همه چیز در ده همپای آدمها حرف می‌زنند. پدر همیشه می‌گفت در اینجا یک روز توفان ملخ حرف می‌زند، یک روز سیل و طاعون و وبا، درخت و

آب هم قرنبا حرف زده‌اند دخترم.»

مادر سرفه کرد و سر جنباند: «از اول پیشانی ما سیاه بود. الامان. الامان. امانی نبود. باران ملخ و خاک بارید. سیاه باد تنوره کشید. زلزله شد. دود از تمام زمین برخاست و گرد و غباری سرخ همه جا را گرفت. له له زدیم. زبانمان از تشنگی بیرون زد. هنوز شیر می‌خوردی. به گمانم یک سال داشتی. بچه‌ها به کوچه ریخته بودند و خری را که به حمام برده بودند، بزک می‌کردند. چول قزک حسابی درست شده بود. بچه‌ها رو به آسمان دم گرفتند:

چول قزک بارون کن	بارون بی‌پایون کن
گندم به زیر خاکه	از تشنگی هلاکه
گل‌های سرخ لاله	از تشنگی مناله

شوخی نبود مادر؛ چله تموز، آخرای مرداد؛ دم دمای صبح صدای هم‌هم خواب را از ما می‌گرفت. گیج با دهان خشک از خواب پریدیم و حاج واج دیدیم که با خانه و تمام اهل ده سوار آب گیل آلود هستیم که دیوانه‌وار سر به همه جا می‌کوبد و می‌تازد، به کجا، معلوم نیست. گهواره تو با تکانهای آب، باد می‌خورد. سنگهای صدمنی با خر و گاو می‌غلتیدند. درختهای کهنسال از ریشه کنده شد. دهانمان قفل بود و مات بودیم. در چشم به هم زدنی نه آبی بود، نه کاریزی و نه کشتزار و درخت بادامی، همه چیز رفت و ما در بیابان برهوت در میان توفان شن و خاک باز سرگردان ماندیم.»

«شنیدی مادر چه گفت پری؟»

هم چنان که گیسوانت پریشان بود، لبه‌ایت را گاز گرفتی و به زمین چنگ زدی: «من همیشه سنگ صبور مادر بودم.» مادر گفت: «جایی نبود دانه را بکارم، مگر چند سالم بود. دانه سنگ را ترکاند. قد کشید. هنوز صدای ترکیدن را می‌شنوم.»

«تو هم صدا را می‌شنوی، بهمن.»

«خوب نیست نصف شب مردم را بیدار کنم مادر.»

«خجالت ندارد، پسر. دوستی برای همین روزهاست. بعد هم شتری است که در خانه‌ی همه می‌خوابد.»

تو و مادر تنها ماندی، تلفنی از دکتر پرسیدم. دکتر گفت: «طبیعی است. معمولاً از نصفه‌های شب تا نزدیکی‌های صبح می‌گیرد و ول می‌کند.»



با مادر بازوهایت را گرفتیم. باران می‌بارید. در خلوت خیس خاکستری خیابان که آدمها چشمپایشان از زیر کارت‌های نم کشیده به ما بود، دنبال تا کسی می‌گشتم. صدای عق زدن می‌آمد. مادر نگرانت بود و دعایش در آن خیزی سُر می‌خورد. تمام هوش و حواس مادر تو بودی پری: «مادر جان وقتی دانه در خاک باشد، تا مدتها برای زنده ماندنش از خودش استفاده می‌کند.»

به جای اینکه به مدرسه بروم، یکسره به گل فروشی رفتم: «با گهرهای فراوان می‌خورد بر بام خانه.»

چشمت که به من افتاد، گل خنده‌ات شکفت. گفتم: «چی هست.»

و تو گفتی: «مگر باران را دوست نداشتی؟»

به تو نگاه کردم. صورتت گل آفتاب‌گردانی بود که در دشت می‌خندید.



## فرخنده آقایی

● نسترن در باد، نسترن در باران، نسترن در

خاک



## نسترن در باد، نسترن در باران، نسترن در خاک

بعد از ظهر کسالت آوری بود و ما از کوچه پس کوچه‌های خلوت و سرسبز شمیران می‌گذشتیم؛ کوچه‌هایی مملو از خانه‌های اشرافی با معماریهای مدرن. نزدیک خانه مجلل قدسیان، پدر با قیافه‌ای گرفته برای آخرین بار توضیح داد، اگر بخواهم، می‌توانم از همان جا برگردم و او اصراری برای ازدواج من ندارد، یک لحظه هرمز را به یاد آوردم، در فرودگاه رم که مضطرب از این سو به آن سو می‌دوید و کارها را جور می‌کرد و به دنبال یافتن جملاتی برای خداحافظی لب‌پاش می‌لرزید و بعد تلفنهای هر روز و شبش که گاه کلافه کننده بود. چه می‌توانستم بگویم؟ در سکون به خانه قدسیان وارد شدیم. ربحانه خدمتکار خانه ما را به سالن زیبایی برد، خانم و آقای قدسیان آن جا منتظرمان بودند. زن لباسی سرتاپامشکی پوشیده بود. سپیدی مهتابی‌اش به آن شکوه خاصی می‌داد، با موهایی به رنگ مشکی کلاغی که با دقت در پشت سر مرتب شده بود. می‌توانم بگویم حتی یک بار هم به من نگاه نکرد. خیلی سرسری، انگار که نباشم. با پدر دست داد و احوالپرسی کرد و از او پرسید چرا سالهاست به دیدنش نرفته است.

آقای قدسیان پیرمرد لاغر و قدبلندی بود، با گونه‌های فرورفته، لباس نسبتاً گشادی تنش بود و در تمام مدت، بی‌حرکت، در میلی فرورفته بود و گاه و بی‌گاه بی‌اراده تکرار می‌کرد:

... بعله این طور، بعله این طور، بعله این طور.

چیزی که به او نمی‌آمد، تجارت بود و ثروت زیادی که شایعه آن رواج داشت.

ربحانه در سینی نقره‌ای چای آورد و تعارف کرد. خانم قدسیان در سکوت حبه قندی در دهانش گذاشت و با رخوت چای را جرعه جرعه نوشید. صدای حل شدن قند در دهانش را می‌شنیدم و صدای فرورفتن چای در گلویش را. در مدت

یک ساعتی که آن جا بودیم، حرف بخصوصی زده نشد. وقتی پدر اجازه رفتن خواست، خانم قدسیان آن طور که انگار تازه یادش آمده باشد، از او پرسید، آیا به ادامه تحصیل من فکر می‌کنند؟ پدر بعد از لحظه‌ای مکث گفت، اگر در این جا نتوانم وارد دانشگاه بشوم، آماده است، مرا به خارج از کشور بفرستد، اگر چه که هنوز کشور بخصوصی را در نظر ندارد. این تمام حرفی بود که راجع به من زده شد و بعد ما بعد از خداحافظی، با متانتی تصنیی از آن خانه خارج شدیم.

برخلاف آنچه در آن یک ساعت فکر می‌کردم، در ماشین به جای آنکه شروع کنم به گریه کردن، بلند خندیدم و پدر را با درآوردن ادای چای خوردن خانم قدسیان خنداندم و همان جا تصمیم گرفتم که دیگر به آن خانه برنگردم. طبق معمول، آنشب هم هرمز از ایتالیا زنگ زد. هیجان زده می‌خواست، نتیجه ملاقات با مادرش را بداند. با فریاد می‌پرسید:

- رفتار مادر بد که نبود، بود؟

پرسیدم:

- مگر باید بد باشد؟

با شرمندگی گفت:

- نه، نه، اما او همیشه یک جور بخصوصی است، یعنی ظاهرش ... راستی نظرش چه بود؟  
گفتم:

- باید از خودش می‌پرسیدی.

هرمز را خیلی اتفاقی در ایتالیا دیدیم. برای معالجه پدر به آن جا رفته بودیم و پدر او را از نام فامیلش شناخته بود. از اقوام دوری بود که پدر به گفته خودش تمایلی به معاشرت با آنها نداشت. هرمز از تاجران جوان و خوش نام بود و پشتوانه سالها تلاش پدرش را در اختیار داشت. پدری که حالا به سختی نفس می‌کشید و فقط می‌توانست بگوید:

- بله، این طور.

هرمز در روزهای آخر تقریباً بطور کامل با ما بود. می‌گفت تنهاست. پدر می‌پرسید، چرا ازدواج نمی‌کند و او می‌گفت:

- دخترهای ایتالیایی خوشگل و خوش لباسند، از هر لحاظ عالی‌اند، ولی وقتی به چشم‌پایشان نگاه می‌کنی، می‌فهمی که دوست ندارند.

و بعد از آمدن ما به تهران، شروع کرده بود به تلفن زدن و اصرار برای ازدواج.

فردای ملاقات با خانواده قدسیان، پدر گفت مادر هرمز به شرکت او زنگ زده تا بعد از ظهر چهارشنبه به نزد او برویم. ضمناً آدرس خیاطی را برای دوختن لباس به او داده بود؛ با این پیغام که نمی‌خواهد مرا در لباسهایی با دوخت بازاری ببیند.

وقتی به پدر گفتم که نمی‌خواهم به آن خانه بروم، مکشی کرد و گفت برایش مهم نیست و من خودم باید تصمیم بگیرم.

همان شب، با صدایی که سعی می‌کردم آرام و منطقی باشد، برای هرمز توضیح دادم که ترجیح می‌دهم، با مادرش معاشرت نکنم و مسئله ازدواج فعلاً منتفی است.

به هیجان آمده بود و از من می‌خواست اگر توهینی شده بگویم و حداقل یک فرصت دیگر به او بدهم. مسلماً قصد داشت، با مادرش صحبت کند.

چهارشنبه ساعت چهار به خانه قدسیان رفتیم. در جواب پیغامش به عمد لباس ارزان قیمتی پوشیده بودم.

برخلاف دفعه قبل خانم قدسیان با گرمی ما را پذیرفت و حتی سعی کرد با لبخند نگاهم کند. در تمام صمیمیتهایی که نشان می‌داد، تأثیر التماسها، تهدیدها و خواهشهای هرمز را می‌دیدم. پدر در کنار آقای قدسیان ماند و خانم دست سردش را به روی شانهم گذاشت و مرا به سالن مجلل پذیرایی برد، تا آن جا را نشانم بدهد. سالن بزرگی نبود، ولی شکوهی داشت که هرگز نظیرش را ندیده بودم، پرده‌هایی از مخمل سرمه‌ای با گل‌هایی برجسته و تابلوهای قدیمی و گچ‌بریهای ظریف و آینه‌کاری در کنار مبلمانی هماهنگ با نقوشی چشم‌نواز و دسته‌هایی از جنس چینی مشبک که به گفته او سالی یک بار چند خارجی آنها را شستشو می‌دادند و از همه چشمگیرتر، در میان سالن، فرش نخودی رنگی، با گل‌هایی درشت قرمز رنگ.

همان طور که در سالن راه می‌رفتیم، خانم قدسیان گفت:

- همیشه آرزو داشتم که همسر هرمز در این خانه از مهمانانم پذیرایی کند.

و بعد گل‌های قرمز را نشان داد و گفت:

- یادت باشد که فقط باید از روی این گلها راه بروی. این قالی خیلی زود

کثیف می‌شود.

چند هفته بعد در همین سالن، من از مهمانهایی که برای سالگرد ختم عموی هرمز، اکبر قدسیان آمده بودند، پذیرایی می‌کردم. سرسرا و تالار پر از دسته گلهایی بود که خانم قدسیان سفارش داده بود و من با لباسی که خیاط آنها برایم دوخته بود، استوار، بر روی گلهای قرمز قالی قدم برمی‌داشتم و سعی می‌کردم که از محدوده‌ای که برایم تعیین شده بود، خارج نشوم. خانم قدسیان با لباس مشکی ننگین دوزی شده و آرایش ملایمی که صورت مهتابی و صافش را جلا می‌داد، در اولین صندلی کنار در سالن نشسته بود و بدون آنکه مستقیم به مهمانها نگاه کند هر حرکتی را زیر نظر داشت.

با ورود هر مهمان از جایش نیم خیز می‌شد و با اشاره سر، جایی را که او باید می‌نشست، به من نشان می‌داد و من مهمانها را راهنمایی می‌کردم. تقریباً سالن پر بود که صدای زن جوانی در سراسر پیچید. از تالار فریاد می‌زد:

اکبر، اکبرجان تو رفتی، اکبر قربانت کجا رفتی؟

و با هیکل چاق و قدبلندش، اکبر اکبرگویان، از سرسرا به طرف سالن دوید. خانم قدسیان برای درآغوش کشیدن او بلند شده بود؛ اما زن از بالای پله‌های مرمر لغزید و به پایین افتاد. در حالی که دست و پا می‌زد و به نفس تنگی افتاده بود، اکبرجان، اکبرجان می‌گفت. چند زن به طرفش رفتند و شوهرش که با فاصله چند قدم به دنبالش می‌آمد، با فریاد می‌گفت:

کریستش را باز کنید، کریستش را باز کنید.

صدایش در سالن می‌پیچید. عده‌ای می‌خندیدند و چند نفری سعی می‌کردند تا زیپ لباس تنگ و چسبانش را باز کنند و شوهر در حالی که از شدت ناراحتی سرخ شده بود، سعی داشت او را کشان کشان به سرسرا ببرد و از آن جا به اتاق خواب برساند. خانم قدسیان در حالی که رنگ به صورت نداشت، تقریباً از مهمانها خواست که برای رفتن به سالن بهشت زهرا آماده باشند و بعد با شتاب وارد سرسرا شد، تا به ریحانه سفارش کند که گلها را در ماشین بگذارد.

خیلی زود زنجیری از ماشینهای آخرین سیستم با زنها و مردهایی شیک و انبوهی از تاج گلهای زیبا، به طرف بهشت زهرا راه افتاد. من در کنار پدر نشسته بودم. سبد گل خیلی بزرگی که پدر سفارش داده بود، تمام صندلی عقب را پر می‌کرد.

نم نم باران می‌بارید و آسمان را ابر سیاهی پوشانده بود که لحظه به لحظه

سیاهتر می‌شد و فاصله‌اش را با ما کم می‌کرد.

از دروازه اصلی بهشت زهرا که داخل شدیم، باران ریزی شروع به باریدن کرد و بعد به سرعت تبدیل به رگباری شدید شد؛ همراه با طوفانی که هر لحظه شدت می‌گرفت. اقوام قدسیان از ماشینهای خود خارج شده بودند و همه به دنبال خانم قدسیان، به طرف سالن ختم می‌رفتند. خیلی زود چتر خانم قدسیان و دیگران از شدت باد و توفان مچاله شد. توفان شدیدی بود که لباسها را از تن می‌کند و پاها را تا زانو در گل و لجن فرو می‌برد. در حالی که بارش دانه‌های درشت تگرگ و باران لباسهایم را خیس می‌کرد، با دو دست سر و صورتم را می‌پوشاندم و سعی داشتم از دیگران عقب نمانم. هر کس می‌خواست با سرعت هر چه بیشتر خودش را به سالن ختم برساند، ولی توفان نمی‌گذاشت. ما را به عقب می‌رانند و در حالی که آب از سر و صورتمان جاری بود، سعی داشتیم رگبار را بشکافیم و جلو برویم. از بازوانمان نهرهای کوچکی از آب باران روان بود. زنها هر دو با سه نفر یکدیگر را در آغوش کشیده بودند و با هم جلو می‌رفتند. مردها کتبه‌های خود را به صورت کشیده بودند و کورمال پیش می‌رفتند. جوانترها که خود راه رفتن نداشتند، پیرها را در آغوش می‌فشرده و به جلو هل می‌دادند. پدر را تشخیص نمی‌دادم. فکر می‌کنم که به کمک آقای قدسیان رفته بود و با مردهای دیگر او را به جلو می‌کشاند. انگار که راه تمامی نداشت و زمین زیر پای ما کش می‌آمد و من پدر را گم کرده بودم. وقتی بالاخره خسته و وامانده خود را به سالن ختم رساندم، عده‌ای را دیدم که انگار قبل از شروع توفان و رگبار آمده بودند و در سالن منتظر بودند و از پنجره‌های بزرگ و لخت بیرون را نگاه می‌کردند. سالن درندشتی بود، با صندلیهای آهنی ارج و میزهای لقی در مقابل هر کدام.

خودم را روی یکی از صندلیها انداختم و سعی کردم با دست موهایم را مرتب کنم. زنها چند تا چند تا وارد می‌شدند؛ با موهای درهم ریخته و لباسهایی خیس. مردها اغلب، به محض ورود، کفشهایشان را درمی‌آوردند و آب آنها را خالی می‌کردند و باز می‌پوشیدند. سخنران از پشت بلندگو حرف می‌زد و از زندگی پرشکوه و پرعبادت و تقوی مرحوم از دست رفته تعریف می‌کرد و به خانواده‌های عزادار تسلیت می‌گفت. زنها در حالی که سعی می‌کردند، دیگران آنها را نبینند، آب موهای سرشان را می‌فشرده و با اطراف دامنهایشان را می‌چلانده. جویهای باریکی، از زیر صندلیها روان بود که به طرف در ورودی می‌رفت و در آن جا چاله



کوچکی را پر می کرد.

کمی بعد مردها آقای قدسیان را آوردند. انگار لباسهایش را در سالن دیگری عوض کرده بودند. یک دست لباس قهوه‌ای پسرانه تنش بود. شلوارش تا زیر زانو را می پوشاند و نیمی از دستهای بلند ولاغرش از کت کوتاه بیرون افتاده بود. آخرین نفر خانم قدسیان بود که وارد شد. موهای مرتبش در هم ریخته بود و پوست صورتش که آثار جراحی در آن مشخص بود، زرد بود؛ زردی که به کبودی می زد. روی کفشهای پاشنه بلندش که پوشیده از گل بود، لقی می خورد و در حالی که سعی می کرد آرام باشد، تلوتلو خوران و آب چکان به میان مجلس آمد، زنها را نگاه کرد و در حالی که سخنران برای آموزش روح مرحوم اکبر قدسیان طلب آموزش می کرد، خانم قدسیان چشمهایش را به من دوخت و در یک لحظه چنان شیون کشید که تمام سالن لرزید. به خود می پیچید. با دو دست محکم به سرش می کوبید، موهایش را می کند و خودش را به زمین گل آلود سالن می انداخت. زنها به دورش جمع شده بودند و سعی داشتند آرامش کنند.

در سالن باز شد و پدر آمد. آب از سر و رویش روان بود. سبد گل بزرگ را از ماشین آورده بود و محترمانه در دستهایش گرفته بود و با بازویش آبی را که از روی چانه اش می چکید، پاک می کرد. از آن همه گل فقط چند شاخه سیم فلزی و چند ساقه سبز باقی مانده بود. سبد را به کناری گذاشت و در کنار آقای قدسیان نشست.

خیلی زود ختم برچیده شد، مهمانها پراکنده شدند و من با پدر بیرون آمدم. هوای خوش و مرطوبی بود و آفتاب بی رمقی می تابید. قدم زنان به طرف مسیلی رفتیم که همان نزدیکیها بود. چاله های آب زیر پایمان بود و آب گل آلود تا کناره های مسیل بالا آمده بود و با سرعت جریان داشت. دلم می خواست روی کناره های مسیل راه بروم. پدر می گفت خطرناک است نباید این کار را بکنم. نمی توانستم حرفش را قبول کنم. فکر کردم نباید خطرناک باشد، چون توفان و باران قطع شده است. پدر دورتر ایستاده بود، دستم را گرفته بود و روی کناره های مسیل می رفتیم. دوست داشتم جریان گل آلود آب را نگاه کنم. به هیجانم می آورد. انگار چیزهایی را آب با خود می برد. به پدر گفتم:

یک لحظه موهای زنی را دیدم که آب آن را در خود می پیچید. گفت:

شاید، بعید نیست.

نگران به نظر می‌رسید و به فکر فرو رفته بود. جریان آب یک لحظه شدت گرفت. زمین زیر پاهم سست شد و فرو نشست. سعی کردم به طرف پدر بروم، ولی آب مرا به خود می‌کشید. پدر دستم را محکم گرفته بود اما من تعادل نداشتم. فریاد می‌کشیدم و آب مرا با خود می‌برد و صدای دور پدر را می‌شنیدم. آب مرا با سرعت به جلو می‌برد و در خود می‌پیچاند. به جلو رانده می‌شدم و قل می‌خوردم و آب، دهان و گلویم را پر می‌کرد. دستهایم را به هر طرف که می‌انداختم، به چیزی نمی‌رسید. به سرعت جلو می‌رفتم، یک لحظه احساس کردم که همه چیز تمام شده است و حالا می‌توانم همه چیز را فراموش کنم؛ حتی پدر را و بعد آرام گرفتم.

وقتی چشم باز کردم، سردم بود. موهایم در میان خزه‌های کنار رودخانه که صدای شرشر آرام و یکنواختش را می‌شنیدم، گیر کرده بود. با چنگ و ناخن موهایم را خلاص کردم و نیم خیز شدم. دشت وسیع و آرامی بود و درختهای بید قدیمی، با تنه‌های پهن و قهوه‌ای، در دو سوی رودخانه سایه انداخته بودند. فکر کردم باید خسته و کوفته باشم؛ ولی وقتی ایستادم، احساس کردم، از خواب خوشی بیدار شده‌ام و کاملاً سرحالم. در مسیر رودخانه راه افتادم. آب صاف و درخشانی با صدایی یکنواخت، جاری می‌شد و تا چند متر اطراف رودخانه آثار طغیان را می‌شد دید.

گیل و لجن و خزه قسمتی از بدنه بیدها را پوشانده بود. در مسیر رودخانه زنهایی را می‌دیدم که تا گلو در میان خزه‌ها فرو رفته و خوابیده‌اند. فکر کردم مرده‌اند ولی نمرده بودند. چشم باز می‌کردند و مرا نگاه می‌کردند. گاه موهایشان چنان با خزه‌ها آمیخته بود که نمی‌توانستم آنها را از هم تمیز بدهم. به یکی از آنها که لخت در میان خزه‌ها و پوشالها خوابیده بود، گفتم اگر بخواهد می‌توانم کمکش کنم بیرون بیاید؛ ولی او گفت، راحت است و خزه‌ها را چون لعاف به روی بدن لختش کشید و خوابید. هر چه به طرف پایین رودخانه می‌رفتم، زنهای بیشتری را می‌دیدم که به تنهایی، یا چند تا چند تا، کنار هم میان پوشالها و خزه‌ها دراز کشیده بودند. خیلی پایین‌تر زنی را دیدم که شبیه خانم قدسیان بود. از او پرسیدم:

خانم قدسیان میل شما را هم به این جا آورده است؟

گفت، سالهای سال است که آن جا زندگی می‌کند و زنی به نام قدسیان را نمی‌شناسد. به میان دشت آمدم. خورشید تندی می‌تابید، اما گرمایش آزارم

نمی‌داد. هر چه فکر می‌کردم پدر را، هرگز را، گلهای فرمز قالی را به یاد نمی‌آوردم. خاطرات گنگی بودند که محو می‌شدند.



# هوشنگ مرادی کرمانی

● عکس یادگاری

www.KetabFarsi.com



## عکس یادگاری

از خدا که پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد. اولین عکسی که از من گرفته شد، برای امتحان ششم ابتدایی بود. تا آن موقع نه دوربینی از من عکس گرفته بود و نه خودم به این فکر افتاده بودم که بینم قیافه‌ام توی عکس چه جوریه است. اگر آینه نبود، خدا می‌داند تا با خودم آشنا می‌شدم، و خودم را می‌دیدم و می‌شناختم، چقدر طول می‌کشید؟ به هر حال روزی که توی مدرسه گفتند: «باید بری عکس بگیری، بیاری تا بزنیم تو پرونده‌ات.» اول باورم نشد. بعد که شستم خبردار شد قضیه جدی است، چنان خوشحال شدم و دست و پایم را گم کردم که نزدیک بود پیرم دست معلممان را، بابت این محبت، بیوسم. و بعد، از زور خوشی سوت بزنم. اما خودداری کردم و به‌جای همه این کارها، تا خانه دویدم و وقتی به بی‌بی گفتم: «بی‌بی باید هر جوری هست، از من عکس بگیری، هیچ چاره‌ای هم نیست.» خدا بیامرزش اخم هایش را کشید تو هم و گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم، به حق چیزهای نشنیده، این دیگه چه حقه‌ای است که سوار کردی؟... کی این حرفها را یاد داد؟ عکس می‌خوای چکار؟ مگر می‌خوای بری سربازی که باید عکس بگیری؟ هر وقت بزرگ شدی، پولدار شدی برو عکس بگیر. من پول ندارم که بدم عکست را و در دارن. عکست را می‌خوای بی‌بی؟ برو جلوی آینه.»  
خنده بلندی کردم و گفتم:

«کجای کاری بی‌بی؟ تو مدرسه گفتن که: باید عکس بگیری بیاری. اگر عکس را نبرم. ازم امتحان نمی‌کنن. قبول نمی‌شم. من دیگه بزرگ شدم. گنده شدم. می‌خوام امتحان نهائی بدم.»  
بی‌بی حرفم را قبول نکرد. هر چه گفتم زیر بار نرفت. می‌گفت: «خوب برو امتحان ا بده. مگر قراره که به‌جای خودت عکست امتحان بده؟»